



ساعت شنی که روی صورت کودکان می‌ریزد



غلامعلی نسائی
صاحب امتیاز و مدیرمسئول

فهرست سوگ آن‌ها نام شهیدان خانواده را زودتر از اسباب‌بازی‌ها حفظ می‌کنند و این پرسشی است که در میان آوار خواب نمی‌برد چرا خانام را در خواب آتش زدند.

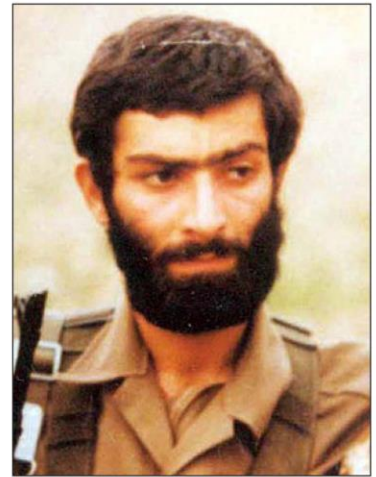
هرگز تصویر جنایت به اندازه لحظه‌ای که از زبان کودکی زخمی روایت می‌شود چکش‌خوار و تیز نیست. چیزی که در پس‌تپه‌های آوار غزه استخوان‌های روایت را می‌شکند نه تصاویر ماهواره‌ای بلکه پرسش ساده کودکی است که هنوز طعم خواب را روی پلک‌هایش دارد. چرا خانام را در حالی که من خواب بوم آتش زدند؟

در مدارس ویران شده دخترچه‌ای صدای وزوز پهلپاه‌ها را با آخرین نفس مادرش گره زده است. برای او آسمان دیگر جای پرستوها نیست. آسمان کابوسی است که صدای مادر را قورت داده است. چه تلخ است حکایت کودکانی که نام عمو و خاله و برادر و خواهرشان را راحت‌تر از اسم عروسک پارچه‌ایشان به خاطر می‌آورند. در این سن زخم فقط یک خاطره بد نیست. زخم معلمی است که به کودکان می‌آموزد چگونه با ترس حرف بزنند چگونه خشم را اسم بگذارند و چگونه دیگر آبی را آبی نبینند.

این کودکان از زیر آوار که بیرون می‌آیند نه تنها به بخیه و بانداژ نیاز دارند. آنها به چیزهایی محتاج‌اند که در غزه محاصره شده حتی نامشان هم به کابوس شبانه شبیه است. مدرسه‌ای که سقفش گهواره نسیم باشد. زمین بازی که آسفالتش بوی باروت ندهد. برقی که بی‌قطع چراغ قبرستان را روشن کند. خانواده‌ای که زیر سنگینی گرسنگی و کوچ اجباری کمرش خم نشده باشد پس هرگاه می‌گوییم نجات کودکان غزه اگر مرادمان تنها بیرون کشیدن تن‌های کبود از میان آجرهای داغ باشد فریبی بیش نیست. نجات حقیقی توقف همین لحظه کشتار است. نجات راستین لغو آن حلقه آهنین محاصره است. و پاسخگو کردن تمامی آن دستانی که بمباران یک اتاق خواب کودک را اقدام مشروع نامیده‌اند.



این سوره را بخوان و دشمن را شگفت زده کن



اوایل شهریورماه ۱۳۶۰ ارتفاعات بازی دراز از دست نیروهای متجاوز بعثی آزاد شد، اما آزادسازی آن به همین سادگی‌ها نبود و شهید محسن وزوایی در حالی که نیروهای کمکی نرسیده بودند، حرکتی کرد که عراقی‌ها شگفت‌زده شدند.

ارتفاعات بازی دراز منطقه سوق الجیشی و صعب‌العبوری بود که در دست عراق بود. عراقی‌ها از این ارتفاعات به شهرهای قصر شیرین، سرپل ذهاب و گیلان غرب تسلط داشتند و باید ایران بازی دراز را آزاد می‌کرد. در عملیات بازی دراز تعداد نیروهای ایرانی کم بود. چون موقع اعزام به ارتفاعات تعدادی از رزمندگان شهید و مجروح شده بودند و تعدادی هم توان بالا رفتن از این منطقه را نداشتند. محسن با تعداد کمی از نیروها توانست به ارتفاعات برسد. قرار بود نیروهای کمکی بیایند، اما خبری نشده بود. بعثی‌ها با هلیکوپتر و تانک و سلاح‌های سبک و سنگین بازی دراز را زیر آتش گرفته بودند. محسن به نیروها امیدواری می‌داد که مقاومت کنید، نیروهای کمکی می‌آیند. تلفات بیش‌تر شده بود و خبری از نیروهای کمکی نبود. یکی از رزمندگان عصبانی شده و به محسن گفته بود: این همه تلفات دادیم و شما می‌گویید نیروی

کمکی می‌آید! پس کو نیروی کمکی؟! محسن لحظه‌ای سکوت کرد. به تعدادی از رزمندگان گفت دور من جمع شوید. رزمندگان جمع شدند. محسن به آن‌ها گفت: من هر چه گفتم شما تکرار کنید. بعد شروع به خواندن سوره فیل کرد و همه تکرار کردند... شهید محسن وزوایی از اسیر گرفتن ۳۰۰ نفر نیروهای عراقی در ارتفاعات بازی دراز گفت. بعد از قرائت سوره، در فاصله زمانی کوتاهی یکی از هلیکوپترهای بعثی که می‌خواست به طرف رزمندگان ایرانی شلیک کند، راکت اشتباهی به تانک بعثی زد، بعد ۲ هلیکوپتر هم که می‌خواستند منطقه را زیر آتش بگیرند، پره‌هایشان به هم برخورد کرد و این ۲ هلیکوپتر هم سقوط کردند. عراقی‌ها فکر کرده بودند که کلی نیروی ایرانی به منطقه آمده. بنابراین نیروهای پیاده و زرهی‌شان شروع به فرار کردند و اینگونه بازی دراز فتح شد. سوره مبارکه فیل،

سوره ۱۰۵ قرآن کریم است که در جزء ۳۰ کتاب خدا قرار دارد.
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِه نام خداوند رحمتگر مهربان
اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ
مگر ندیدی پروردگارت با اصحاب فیل چه کرد؟
(۱)
اَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ
آیا نیرنگشان را بر باد نداد؟ (۲)
وَأَرْسَلَ عَلَيْهِم طَيْرًا أَبَابِيلَ
و بر سر آنها دسته دسته پرندگانی ا بابل فرستاد
(۳)
تَرَاهُمْ بِحِمَارٍ مِّن سِجْلٍ
[که] بر آنان سنگ‌هایی از گِل [سخت] می‌افکندند
(۴)
فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ
و [سرانجام خدا] آنان را مانند کاه جویده شده گردانید (۵)

مردی که به کاخ سفید پشت کرد تو متجاوزی به خانهات بر گرد آمریکایی



سرلشکر خلبان امیر مرادقلی با صلابت و قاطعیت به آمریکایی‌ها می‌گوید: من در فضای خانهام هستم، تو متجاوز، برو به خانهات که اینجا جای تو نیست. چند بار تکرار می‌کند: تو متجاوزی برگرد به خانهات آمریکایی برگرد. نیم قرن پیش، خانواده‌ای مؤمن و متدین، از قبیله مرادقلی که در مبارزه با خوانین دوران ظلم و ستم‌شاهی از سیستان و بلوچستان، به علت خشکسالی و آزار و اذیت و زورگویی خوانین شاه معدوم به شمال ایران کوچید و در روستایی بنام «کلاته گرگان» مسکن گزید. روزگار را با لقمه نانی حلال و طیب و طاهر و با کار در زمین‌های کشاورزی سپری می‌کرد.

به سال ۱۳۳۵ در نخستین روز ماه شهریور پسری زاده شد. نامش را «امیر» نهادند. امیر مرادقلی فرزند میران؛ اما هیچ کس آن روز نمی‌دانست که امیر قبیله میران روزگاری از امیران قبیله خواهد شد.

«سرگرد خلبان شهید امیر مراد قلی» پس از طی دوران طفولیت، در زادگاه خود به مدرسه رفت و با اخذ دیپلم متوسطه در سن ۱۹ سالگی در آزمون ورودی دانشکده افسری پذیرفته شد و به تحصیل علوم و فنون نظامی پرداخت. به حسب خلاقیت‌هایش، به جهت یک دوره تکمیلی، خلبانی عازم آمریکا شد. او که از یک خانواده

مؤمن و متدین بود، نمازش را آنجا نیز ترک نکرد، در هنگام نماز بعضی که مسیحی بودند با حیرت به او می‌نگریستند، وقتی از امیر پرسیده شد، این چه نوع نیایشی است؟

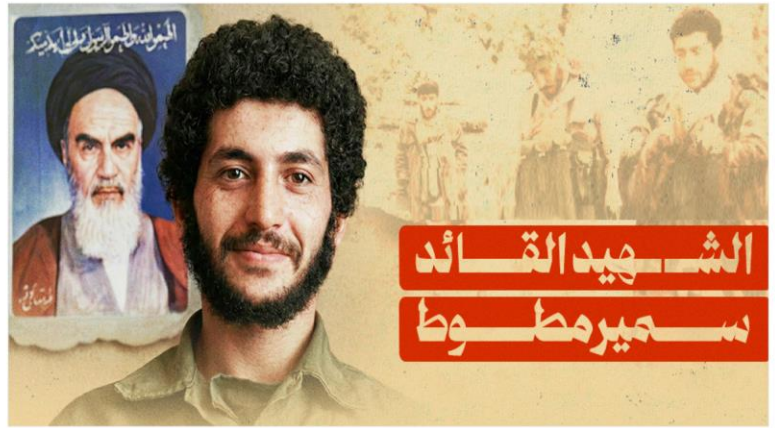
گفت: من با ایستادن و تعظیم، رکوع و سجده در مقابل، خدای یکتا، خود را نیست می‌بینم و هر چه هست اوست، که خدای زمین و آسمان هاست. نوع نگاهش به جهان هستی و به پروردگار و بصیرتی محمدی که از دین اسلام داشت، مورد انتقاد رژیم ستم‌شاهی قرار گرفت، پس از بازگشت از آمریکا، بعد از فراغت از تحصیل و طی دوره مقدماتی، خدمت رسمی خود را در یگان‌های نیروی زمینی

آغاز کرد.

در سال ۱۳۵۶ کم‌کم وارد عرصه مبارزه با شاه معدوم شد، به همین علت تحت کنترل ساواک قرار گرفت، یک‌بار به‌طور ناگهانی به خانه‌اش می‌ریزند؛ اما امیر با درایتی که داشت، اعلامیه‌های حضرت امام را در جای امنی نگهداری می‌کرد، ساواکی‌ها دیگر دست از سرش بر نمی‌داشتند مرتب او را مورد آزار و اذیت قرار می‌دادند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی امیر به تمام آرزوهایش رسید و خود را وقف خدمتگزاری به اسلام و جامعه و خاک و وطنش کرد. امیر عاشق آسمان بود و آرزو داشت که آخرین پروازش از عمق آسمان لایتناهی به عز قدس الهی باشد. با آغاز جنگ تحمیلی، در «لشکر ۵۵ هوابرد شیراز» عضو گروه تجسس (P۳F) شد. در کلیه ماموریت‌های محوله حضوری فعال داشت و به درجه سرلشکری نائل شد.

به نقل از هم‌زمانش که می‌گویند: روزی امیر سرلشکر خلبان «امیر مرادقلی» هنگامی که بر فراز خلیج فارس پرواز می‌کند، چند هواپیمای آمریکایی هواپیمای امیر را احاطه می‌کنند، در تماسی با امیر می‌گویند: به خانهات برگرد. امیر با صلابت و قاطعیت به آمریکایی‌ها می‌گوید: من در فضای خانهام هستم، تو متجاوز، برو به خانهات که اینجا جای تو نیست. چند بار تکرار می‌کند: تو متجاوزی برگرد به خانهات آمریکایی برگرد. امیر اهل بصیرت بود و ولایت، شرافتش، هویتش بود، هویت او مسلمان متعهد اسلامی بود، در ماموریت‌های زیادی علیه دشمن بعثی، شجاعانه جنگید و سرانجام در روز بیست و یکم بهمن ماه ۱۳۶۳ بر اثر سانحه هوایی در «شیراز» به شهادت رسید. آری عاقبت، امیر سرلشکر، در آخرین پروازش از عمق آسمان لایتناهی به عز قدس الهی پر کشید و رسید.



نخستین عملیات اسارت تاریخ مقاومت به روایت شهید سمیر مطوط

سمیر مطوط؛ موجی که دریا را شکافت و هرگز نایستاد

شهید سمیر مطوط در سال ۱۹۸۶ در سرباز اسرائیلی را به اسارت گرفت. یک سال بعد، خود در علیالطاهر به شهادت رسید و پیکرش به اسارت دشمن در آمد. ۹ سال بعد، در سال ۱۹۹۶، همان دو سرباز، در برابر پیکر مطوط و ۴۵ اسیر لبنانی و ۱۲۳ شهید دیگر، مبادله شدند. این حماسه بازگشت، یکی از بی نظیرترین صفحات تاریخ مقاومت است. نخستین عملیات اسارت در تاریخ مقاومت توسط شهید سمیر مطوط در سال ۱۹۸۶، نقطه عطفی در استراتژی نظامی حبه الله علیه رژیم صهیونیستی بود. این عملیات، معادله‌ای نوین را پایه‌گذاری کرد که طی آن، اسارت سربازان دشمن به ابزاری راهبردی برای آزادی اسیران لبنانی تبدیل شد. بازگشت پیکر مطوط در سال ۱۹۹۶، در مبادله‌ای که خود اسیرانش را شامل میشد، اوج این معادله را به نمایش گذاشت.

شهید القائد حاج جواد مطوط (سمیر مطوط)؛ حماسه‌ای از آتش، ایمان و جاودانگی
شناسنامه یک نسل؛ تولد در سایه اشغال

سمیر مطوط، در چهارم دسامبر ۱۹۶۴ (۱۳ آذر ۱۳۴۳)، در منطقه «حی السلام» بیروت، چشم به جهان گشود. او در سال ۱۹۸۳، مدرک کارشناسی خود را در رشته الکترونیک دریافت کرد؛ اما او به جای مدارج علمی، مدارجی از ایثار و شهادت را پیمود. شهید سمیر مطوط، همان «حاج جواد»، از فرماندهان نسل اولیه مقاومت در جنوب لبنان بود؛ نسلی که در روزگار اشغال بیرحم، قامت ایستادگی را علم کرد و با تن نوجوان و روحی کهن، حماسه‌ها آفرید.

از مساجد تا میدان‌های نبرد

دهه هشتاد میلادی، جنوب لبنان کانون التهاب و اشغال بود. جوانان در مساجد گرد هم می‌آمدند و در آن میان، سمیر مطوط چون ستارای پرفروغ می‌درخشید. او پیوسته در میان جمع حاضر بود، شعارها سر می‌داد و همت‌ها را برای رویارویی با دشمن برمی‌افروخت. با آغاز تهاجم گسترده اسرائیل به لبنان در سال ۱۹۸۲، مطوط راهی جمهوری اسلامی ایران شد تا در دوره‌های نظامی، مهارت‌های جنگی خود را تکمیل کند؛ اما یک هفته بیشتر نگذشته بود که خبر تعرض زمینی، او را به خط مقدم بازگرداند. آنجا که خاک وطن، به خون نیاز داشت، نه به انتظار. در سال ۱۹۸۴، هنگامی که حبه الله ساماندهی نیروهای خود را آغاز کرد، مطوط از برجسته‌ترین فرماندهانی بود که طرح‌ریزی و اجرای عملیات‌ها را در روستاهای اشغال‌شده، به‌ویژه در نوار مرزی با فلسطین، بر عهده گرفت. در همین میدان‌ها بود که نبوغ نظامی و ذهنیت تهاجمی حبه الله، خود را در قامت او به نمایش گذاشت.

نخستین اسارت در تاریخ مقاومت

شب ۱۷ فوریه ۱۹۸۶ (۲۸ بهمن ۱۳۶۴)، در منطقه کونین، قلب تاریخ مقاومت، ضربانی تازه یافت. در آن شب، حاج جواد کمینی مرگبار برای یک گشت اطلاعاتی دشمن طرح ریخت. پنج سرباز اسرائیلی در کام آتش فرو ریختند و دو تن دیگر، اسیر دستان مطوط شدند. این عملیات، با نام «کونین» یا «عملیات دو اسیر» که بعدها به «عملیات شیخالشهداء» راغب حرب» شهرت یافت، نخستین صفحه از دفتر اسارت دشمن را در تاریخ مقاومت گشود. اشغالگران چنان به لرزه افتادند که تمام توان خود را به کار گرفتند تا در جستجوی آن دو سرباز، از خطوطی که در سال ۱۹۸۵ پشت سر نهاده بودند، فراتر روند.

عملیات نوعی؛ شهادت در «علی الطاهر»

در شبزادگاه ششمین روز از فوریه ۱۹۸۷ (۱۷ بهمن ۱۳۶۵)، حاج جواد در رأس گروهی از مجاهدان، طوفانی دیگر بر پا کرد. مردانی از تبار آتش، سکوت سنگین مرز را شکافتند و بر پیکره «علی‌الطاهر» چنگ انداختند. آنها نه برای غنیمت، که برای هیمنه ایمان آمده بودند. ناگاه شانزده تن از

سربازان اشغالگر، در کام شلیک‌هایشان فرو ریختند و زمین، مزه خون متجاوز را چشید. اما دشمن، که ننگ این یورش را تاب نیاورد، آسمان را از بال‌های آهنین خود پر کرد. جنگنده‌ها بر فراز سنگرها چرخیدند و آتش، چون مارهایی از ستیغ کوه‌ها به درون درها خزید. در میانه این طوفان آتش و فولاد، یک دستگاه «مرکاوا» آن هیولای زره‌پوش صهیونی چون نهنگی به خشکی افتاده، در کمین مرگ خود فرو ماند؛ و مردان مقاومت، قصد اسیر کردن این هیولا را داشتند که آسمان، فریاد شهادت سر داد. سمیر مطوط، آن که هم‌زمانش او را با عشق «حاج جواد» می‌خواندند، نخستین کسی بود که پای بر خاک داغ آن سنگر نهاد. او چون صاعقه، از دیوارهای آتش گذشت و چشم در چشم مرگ دوخت. در بازگشت، دو تن از یاران زخمی‌اش بر خاک نمناک خون غلتیدند. حاج جواد، بی‌هیچ تردیدی، از روی سیم‌های خاردار برید و با بازوانی که به جهاد خو گرفته بودند، کوشید تا آن دو را از چنگال مرگ بریاید؛ اما آتش دشمن، که از هر سوراخی زیانه می‌کشید، هر سه را در آغوش خاک فروکشید. پیکر مطهر حاج جواد، بر فراز همان خاکریز، چون پرچمی نیم‌افکنده، در زیر آسمان کیود جنوب باقی ماند و به اسارت سپیده‌دم‌های سرد دشمن درآمد. نه سال، آن جسارت به خاک افتاده، در سرزمین غربت آرام گرفت.

مبادله بزرگ؛ بازگشت پیکر

در بهار ۱۹۹۶، مقاومت، در معامله‌ای سترگ، دو سربازی را که خود مطوط اسیر کرده بود، با چهل و پنج تن از آزادگان زندان خیام و پیکره‌های ۱۲۳ شهید، مبادله کرد؛ و پیکر آن شیر خدا، در میان هلهله رگبارهای اشک و گل، به آغوش خاک لبنان بازگشت.

مهارت‌های رزمی؛ مهندسی میدان نبرد

مطوط تنها یک فرمانده نبود؛ او مهندسی بود که با چشمانی تیزبین، جان پیکره زمین را ورق می‌زد. در شناسایی‌ها، با دقتی شگفت‌انگیز، از هر برآمدگی، هر پیچ راه، و هر نقطه کور مواضع دشمن، نقشه‌ای دقیق در ذهن ترسیم می‌کرد. همین شناخت عمیق، به گروه‌های مقاومت امکان می‌داد تا در دل شب، میان تاریکی و خطر، چون سایه حرکت کنند و در لحظات تعویض نگهبانان، چون برق بزنند، به درون سنگرها نفوذ کنند. علاوه بر عملیات «علی‌الطاهر»، نام او در عملیات‌های «بئر کلاب»، «برعشیت» و «تله حبقان» نیز چون نگینی می‌درخشد. جالب آنکه خود مطوط، نام خویش را در فهرست عملیات‌های انتحاری حبه الله ثبت کرده بود؛ اما در نهایت، تقدیر، آن مأمریت سترگ را به شهید احمد قصیر سپرد؛ و مطوط، برای همیشه، با عملیات‌های زمینی‌اش نامی ماندگار شد.

وصیتنامه؛ رؤیای بی‌مرکز شهید

در آخرین پیام‌های خود، مطوط از افقی سخن می‌گوید که هرگز به مرزهای لبنان محدود نبود. او می‌نویسد: «دل من می‌سوزد اگر مسلمانی در افغانستان، پاکستان، آمریکا، روسیه، یا در فلسطین اشغالی، و یا در هر جای دیگر، فریاد بزند: ای مسلمانان! و من او را پاسخ نگویم، و هیچ‌کس او را پاسخ نگوید.» اما درباره عشق همیشگی‌اش به مقاومت و پایداری در برابر اسرائیل، این گونه سوگند یاد می‌کند: «به خدا سوگند، اگر پیکر هزار بار و بیشتر، پاره‌پاره شود، و اندامم هزار بار و بیشتر، قطع گردد، و اعضايم هزار بار و بیشتر، متلاشی شود، و هرچه و هرچه باز هم برای من آسان‌تر است از اینکه با اسرائیل هم‌زیستی کنم؛ اسرائیلی که بر خاک ابوذر غفاری، بر خاک جبل‌عامل، بر خاک شهیدان، و بر قبله دوم مسلمانان، بیت‌المقدس شریف، چنگ انداخته است.»

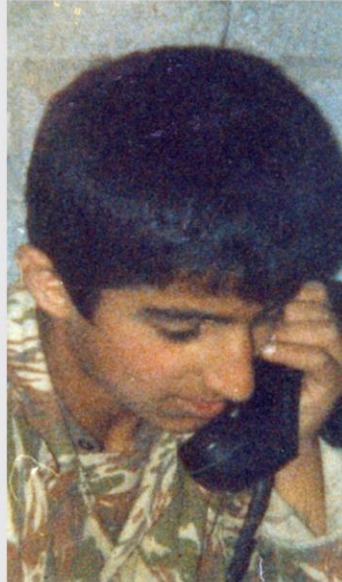
امتداد حماسه؛ از دکان محله تا «خله ورده»

عملیات کونین در سال ۱۹۸۶، نه تنها در تاریخ نظامی، بلکه در خاطره جمعی مردم جنوب ثبت شد؛ برای پیران گردهم آمده پشت دکان محله، برای جوانان سرگشته‌ای که به جستجوی حقیقت بودند، برای نوجوانانی که توپ فوتبال را در کوچه می‌زدند و یکی از آنها از شوت محکم می‌ترسید چون توپ، میراث پدرش بود، برای دخترانی که بر صندلی‌های درس حجاب کامل می‌نشستند، برای نوزادانی که به جای غان‌غون کودکی، به خبرهای فوری گوش می‌سپردند، و برای نسلی که پس از این سال، متولد شد. در میان آن جوانان، کسانی بودند که رد صدا را دنبال کردند و به گوش جان، طنین سخن سید صدر را شنیدند که می‌فرمود: «شما ای برادران انقلابی، چون موج دریا هستید؛ هرگاه بایستید، نابود می‌شوید.» پس از شهادت مطوط در ۱۹۸۷ و بازگشت پیکرش در ۱۹۹۶، روایت او به قصه‌ای ماندگار در محله‌ها بدل شد. جواد را بر دوش‌ها حمل می‌کنند و صدایش در گوش نوجوانان می‌پیچد؛ سریع از میان سطرهای فقه حجاب می‌گذرد و بر زبان سال‌خورده‌ترین پیران محله، قصه‌ای ماندگار می‌شود. نوزاد در آغوش مادر می‌خندد، گویی به او می‌گوید: این خنده از شادی درون من است، نه از قلقلک فرشتگان! و آنکه پس از سال ۱۹۸۶ زاده شد، اکنون حروفی را می‌نویسد که با اشک سرشته شده‌اند؛ می‌کوشد آنها را میان جمعیت بپراکند. او به روزگار پیش از تولد خویش بازمی‌گردد، تا تصویری برگیرد و صدای بازمانده را بشنود. روزهای گذرند و او با سال‌ها رشد می‌کند؛ پیر بزرگ محله می‌میرد و دکان، پس از سوگواری، گشوده می‌شود؛ و همه آنان که صدای جواد را در وجدان خود پنهان کرده‌اند، پای شامه محله می‌نشینند تا خبر فوری را بشنوند: «امروز، سمیر مطوط در منطقه «خله ورده» (گلزار سرخ)، در حومه عینا الشعب دیده شد؛ در حالی که راه را برای گروهی از مجاهدان هموار می‌کرد، مسیر عبور را برایشان ترسیم می‌نمود و وصیت‌نامه‌اش را زمزمه می‌کرد...» و در گوشه‌کنار منطقه، پاسخی فراتر از مرزهای وهمی اشغال، طنین‌انداز شد: «به دوست ما برسانید که امانت، از ما برعهده برداشته شد.» شامه خاموش شد و جمعیت، احساسات خود را در کلماتی بر زبان آوردند که چیدمان آنها، همچون گام‌هایشان در مسیر زندان خیام در سال ۲۰۰۰ بود. همان بازویی که آهن زندان را شکست، برای فرزندانش پوستی تند که هیچ حصار جداکننده‌ای نمی‌تواند آن را بدرد؛ حصاری که به دروغ، خود را محافظ «قوم برگزیده خدا» می‌نامد. تداوم نسل‌ها؛ از وصیت تا پیروزی



اسیری که سنش باعث دردسر شد

نویسنده: غلامعلی نسائی



عراقی‌ها به خاطر این که در جهان، نزد افکار عمومی اعلام کنند، جمهوری اسلامی ایران، مرد جنگی ندارد و بچه‌های کم سن و سال را به جنگ می‌فرستد، همیشه خدا سن بچه‌ها را کمتر از آنچه که بودند، توی لیست آمارشان ثبت می‌کردند دوست داشتند که خود بسیجی‌ها، سن و سال خودشان را کمتر بگویند، از طرفی هم بسیجی‌ها این ترفند دشمن بعثی را یک جور دیگر، ختنی می‌کردند.

بچه‌هایی که جثه قوی‌تری داشتند، حداقل سن و سال خود را، پنج شش سال بالاتر می‌گفتند.

خلاصه عراقی‌ها، از دست بسیجی‌ها حسابی کلافه و خسته شده بودند. تابستان داغ تکريت، سال شصت و هفت، «اردوگاه تکريت ۱۲» یک نقیب جمال بود، افسر ارشد اردوگاه، همیشه خدا، یک تخته تئیه توی دستش.

یک روزی، همه را به صف کردند. من چهارده سال داشتم، و از لحاظ جثه، بسیار کوچکتر نسبت به بقیه اسرا بودم، همیشه خدا هم به خاطر ریز نقش بودنم، لبه دونبش

سمیر مطوط، بیست سال، در آغوش کسی که شعله وصیت‌اش را به امانت گرفته بود، بزرگ شد. اینک نسلی زاده شده، رشد یافته و شور بیانیه‌های پیاپی را درک کرده است. او با اندیشه انباشت آگاهی از طریق سخنرانی‌های تلویزیونی سید، هر بار که می‌خواهد معادله‌ای نوین در سی‌وسه روز برقرار کند، زیست می‌کند. او ترتیب نزول شور دشمن را می‌شناسد و چگونگی اعلام شکست از طریق کشتارهایی را که به پرونده خونین خود می‌افزاید، به خاطر می‌سپارد. فرزندان محله، هنوز پای تلویزیون هستند؛ هرچند شمار صندلی‌های خالی، رو به افزایش است. آن نوجوانان رفته‌اند تا شب را رنگین کنند و نهال‌های زیتون را در بنت‌جیبیل بکارند؛ تا اشک کودکان را با برگه‌های پیاپی بیانیه‌ها پاک کنند و بر چهره منتظران، امید بکارند؛ تا دل‌های بیماران را آرامش بخشند، جایی که دارو، با چهره‌ها و صداهایشان و با چراغ‌های راه پیروزی الهی عوض شده است. برخی از آنان بازگشتند و برخی، مادرانشان را زیباترین مادران کردند.

افق پایانی؛ مسئولیت روایت

امروز، فرزندان دو دهه اخیر، تشنه دانشاند؛ پس بر هر کس که دانسته، احساس کرده، دیده و شنیده، مسئولیتی است که بنویسد و روایت کند، تا حقیقت انسانی والایی را که نزدیک بود به افسانه بدل شود، جاودان سازد. این نخستین ضربات مشت آهنین حبالله بر پیکره اشغال بود. دشمنی که گمان می‌برد با لشکرکشی به لبنان، مقاومت فلسطین را برای همیشه درهم خواهد شکست، ناگهان خود را در برابر طوفانی ناهمخوان یافت. رزمندگان جوان لبنان، با هر قطره‌ای از خون مطوط، قدرت خویش را بازشناختند؛ و از آن خون سرخ، جوانه‌های نخلستان دیگری از مجاهدان رویدند، تا نسل بعد از نسل، «علی‌الظاهر» را چون مهد عزت و سند جاودانگی، به یادگار دارند.

معرکه‌گیری بعثی‌ها قرار داشتیم. نقیب جمال من را خواست، صدا زد، «تعال، ایرانی کوچوک» دو قدم رفتم جلو، سینه به سینه‌اش، من مثل یک گنجشک؛ او مثل یک گاومیش فارسی را دست و پا شکسته بلد بود، از من خواست که باید سنم را کوچک‌تر اعلام کنم، یک سرباز هم پشت یک میز، با خودکار و دفتر نشسته بود.

نقیب جمال پرسید، چند سال داری؟

گفتم: چهارده سال.

محکم کوبید توی سرم و گفت: دوازده سال.

من هر چی با نقیب جمال، کلنجار رفتم که چهارده سال دارم، چرا شما سن و سال ما را این قدر کم می‌کنید. حرف حق توی کله پوکش فرو نمی‌رفت.

به سرباز گفت: بنویس، «۱۲» من با خنده گفتم یک تخفیفی بدهید و بنویسید «۱۳».

نقیب جمال هم به سرباز گفت: بنویس «۱۳».

عراقی‌ها رسم‌الخطشان، با نوع نوشتن ما، روی اعداد فرق داشت. «۲ و ۳» را یک جور دیگر می‌نوشتند «سه» عراقی‌ها دو دندانه داشت. رقم «دو» را هم بدون دندانه می‌نوشتند. سرک کشیدم تو دفتر آمار سرباز و دیدم نوشت: «مجید زارع ۱۲ ساله» شروع کردم با سرباز، سروصدا که فرمانده‌تان می‌گوید «سیزده» باز تو داری می‌نویسی دوازده.

نقیب جمال و سرباز به هم نگاه کردند و انگار تازه مفهوم حرف من را فهمیده باشند، زدند زیر خنده و گفتند: چرا چونه می‌زنی؟ سیزده ما همینه...

این ماجرا گذشت.

دو سه سال بعد، روزهای آخری بود که من دیگر سن واقعی خودم را می‌گفتم.

یک روز تو حیاط هواخوری اردوگاه دوازده تکريت، توی حال خودمان بودیم که صوت آمار را

زدند.

همه به صف شدیم، نقیب جمال آمد و یکی یکی ما را به نام صدا زد نوبت به من رسید

صدا زدند: «مجید کوچوک»

رفتم پای میز آمارگیری، نگهبان عراقی زیر چشمی نگاهی به من کرد و نقیب جمال گفت: چند سال داری؟

گفتم: شانزده سال دارم.

گفت: نه خیلی کمتری.

گفتم: نه من شانزده سالمه.

عصبانی شد و حسابی قاطی کرد و داد و هوارش بلند شد و گفت: اسمال. حمال. حیوان، مگه سه سال پیش، من آمار گرفتم، تو نگفتی من سیزده سالمه؟

توی آن اوج عصبانیتش، زدم زیر خنده و گفتم: آخه سه سال پیش من سیزده سال داشتم، الان می‌شه شانزده سال دیگر. سه سال به عمر من اضافه شده. شدم شانزده ساله، درسته؟

بعد ناگهان اردوگاه مثل بمب ترکید، اسرا زدند زیر خنده و بعد خود عراقی‌ها هم فهمیدند که فرمانده‌شان خنگ و خره، زدند زیر خنده، نقیب جمال که دید سوتی داده، از خیریت خودش خنده‌اش گرفت و دیگر نمی‌توانست بنویسد، یک نگاهی به سربازهای خودشان کرد، و نگاهی به من کرد و من به او گفتم: حالا سن واقعی‌ام را نمی‌نویسید، چرا سنم را این قدر کم می‌نویسید.

نقیب جمال گفت: مگر برای تو فرق دارد، مگه پوله که کم زیاد بشه؟ گفتم: آره واسه من مهمه، فرق داره نقیب جمال، مثل گاومیشی که توی باتلاق مانده باشد، دهانش تا بناگوش جر رفت و شروع کرد به داد و هوار و کتک‌کاری، فهمید بسیجی هر کجا باشه حواسش به همه جا و همه چیز هست.